http://ebookclub.blogfa.com

گنج



جلال آل احمد

E-Book Club

http://ebookclub.blogfa.com

«ننه جون شما هيچ كدوم يادتون نميآدش . منو تازه دو سه سال بود به خونه شوور فرستاده بودن. حاج اصغرمو تازه از شير گرفته بودم و رقيه رو آبستن بودم ...»
خاله اين طور شروع كرد. يكي از شب هاي ماه رمضون بود كه او به منزل ما آمده بود و پس از افطار ، معصومه سلطان ، قليان كدويي گردويي گردن دراز ما را - كه شب هاي روضه ، توي مجلس بسيار تماشايي است - براي او آتش كرده بود ؛ و او در حالي كه ني قليان را زير لب داشت ، اين گونه ادامه مي داد :
«... تو همين كوچه سيدولي - كه اون وقتا لوح قبرش پيدا شده بود و من خودم با بيم رفتيم تموشا ، قربونش برم ! - رو يه سنگ مرمر يه زري ، ده پونزده خط عربي نوشته بودن . اما من هرچه كردم نتونستم بخونمش . آخه اون وقتا كه هنوز چشام كم سو نشده بود ، قرآنو بهتر از بي بيم مي خوندم . اما خط اون لوح رو نتونستم بخونم . آخه ننه زير و زبر كه نداش كه ... آره اينو مي گفتم . تو همون كوچه ، يه كارامسرايي بودش خيلي خرابه ، مال يه پيرمردكي بود كه هي خدا خدا مي كرد ، يه بنده خدايي پيدا بشه و اونو ازش بخره و راحتش كنه ...»
خاله پس از آن كه يك پك طولاني به قليان زد و معلوم بود كه از نفس دادن قليان خيلي راضي است ، و پس از اينكه نفس خود را تازه كرد ، گفت :
«... اون وقتا تو محل ما يه دختر ترشيده اي بود ، بهش بتول مي گفتن . راستش ما آخر نفهميديم از كجا پيداش شده بود . من خوب يادمه روزاي عيد فطر كه مي شد ، با ييشاي صناري كه از اين ور و اون ور جمع مي كرد ، متقالي ، چيتي ، چيزي تهيه مي كرد و ميومد تو مسجد « كوچه دردار » و وقتي نماز تموم مي شد، پيرهن مراد بخيه مي زد. ولي هيچ فايده نداشت . بي چاره بختش كور كور بود . خودش مي گفت : «نمي دونم ، خدا عالمه ! شايد برام جادو جنبلي ، چيزي كرده باشن . من كاري از دستم بر نميآدش . خدا خودش جزاشونو بده .» خلاصه يتيمچه بدبخت آخرسرا راضي شده بود به يه سوپر شوور كنه !»»
يك پك ديگري به قليان و بعد :
«« عاقبت يه دوره گردي ، كه هميشه سر كوچه ما الك و تله موش مي فروخت ، پيدا شدو گرفتش . مام خوش حال شديم كه اقلا بتوله سر و ساموني گرفته . بعد از اون سال دمپختكي شب عيد - كه مردم ، تازه كم كم داشتن سر حال ميومدن - يه روز يه شيريني پزي كه از قديم نديما با شوور بتول - راستي يادم رفت اسمشو بگم - با مشهدي حسن رفيق بود سر كوچه مي بيندش و ميگه :« رفيق ! شب عيدي ، اگه بتوني پولي مولي راه بندازي ، من بلدم ، ... دو سه جور نون شيريني و باقلايي و نون برنجي مي پزيم ، ... خدا بزرگه ، شايد كار و بارمون بگيره » مشهدي حسنم حاضر ميشه و شيريني پزي رو علم كنن . اما نمي دونن جا و دكون كجا گير بيارن ! مشهدي حسنه به فكر مي افته برن تو همون كارمسراهه و يه گوشه ش پاتيل و بساطشونو رو به راه كنن . با هم ميرن پيش يارو پيرمرده و بهش قضيه رو حالي مي كنن و قرار مي ذارن ماهي دو قرون كرايه بهش بدن . اما پيرمرده ميگه : «من اصلن پول نمي خام . بيآين كارتونو بكنين ، خدا برا مام بزرگه !»
خاله ، نمي دونم از كي تا به حال از هر دو گوش هايش كر شده و ما مجبوريم براي اين كه درست حرفهايش را بفهميم و محتاج دوباره پرسيدن نشويم ، بي صدا گوش كنيم . او به قدري گيرا و با حالت صحبت مي كند كه حتي بچه ها هم كه تا نيم ساعت پيش سر «خاتون پنجره » ها شان با هم دعوا مي كردند ، اكنون ساكت شده ، همه گوش

http://ebookclub.blogfa.com

نشسته بودند . در اين ميان تنها گاه گاه صداي غرغر قليان خاله بود كه بلند مي شد و در همان فاصله كوتاه ، باز قيل و قال بچه ها بر سر شب چره در مي گرفت . خاله پكش را كه به قليان زد ، دنبال كرد:

«« ... جونم واسه شما بگه ، مشهدي حسن و شريكش ، رفتن تو كارامسراهه و خواستن يه گوشه رو اجاق بكنن و پاتيلشونو كار بذارن . كلنگ اول و دوم ، كه نوك كلنگ به يه نظامي گنده گير مي كنه ! يواشكي لاشو وا مي كنن و يك دخمه گل و گشاد ...! اون وقت تازه همه چيزو مي فهمن . مشهدي حسن زود به رفيقش حالي مي كنه كه بايد مواظب باشن . پيرمردك رفته بود مسجد نماز عصرشو بخونه ؛ در كارامسرا رو مي بندن و ميرن سراغ گودالي كه كنده بودن ؛ درشو ور مي دارن ؛ يه سرداب دور و دراز پيدا ميشه . پيه سوز شونو مي گيرن و ميرن تو. دور تادور سرداب ،با ماسه و آهك طبقه طبقه درس كرده بودن و تو هر طبقه خمره ها بوده كه رديف چيده بودن و در هر كدومم يه مجمعه دمر كرده بودن. مشهدي حسن و رفيقش ديگه تو دلشون قند آب مي كردن. نميدونستن چه كار بكنن ! ليره ها بوده ، يكي نعلبكي ! خدا علمه اين پولا مال كي بوده و از زمون كدوم سلطون قايم كرده بودن . بي بيم مي گفت ممكنه اينا وقف سيد ولي باشه كه لوحش تازه خواب نما شده بود . اما هرچي بود ، قسمت ديگري بود ننه جون ...»»

خاله چشم هاي ريزش رو ريزتر كرده بود و در چند دقيقه اي كه گمان مي كنم به آن ليره هاي درشتي كه مي گفت - ليره هاي به درشتي يك نعلبكي - فكر مي كرد. چه قدر خوب بود كه او ي: دانه از آن ها را - آري فقط يك دانه از آن ها را - مي داشت و روز ختنه سوران ، لاي قنداق نوه پنجمش ، كه تازه به دنيا آمده بود ، مي گذاشت !

چه قدر خوب بود كه دوسه تا از آن «كله برهنه» ها هم بود و او مي توانست يك سينه ريز و يآ «ون يكاد» يا يك جفت گوشواره سنگين با آن ها درست كند و براي عروس حاج اصغرش بفرستد!...چقدر خوب بود !شايد خيلي فكرهاي ديگر هم مي كرد...

«...آره ننه جون!نمي دونين قسمت چيه!اگر چيزي قسمت آدم باشه، سي مرغم از سر كوه نمي تونه بياد ببردش.خلاصه ش ، مشهدي حسه و رفيقش ، هفته عيد، شيريني پزيشونو كردن ، پولارم كم كم درآوردن . جوري كه يارو پيرمرده نفهمه ، سه چار ماهي كه از قضايا گذشت ، به بونه اين كه كارشون بالا گرفته و دخلشون خوب بوده ، كارامسراهه رو زا پيرمردك خريدن . اونم كه از خدا مي خاس پولشو گرفت و گفت خيرشو ببينين و رفت. كم كم ما مي ديديم بتوله سرو وضعش بهتر ميشه ؛ گلوبند سنگين مي بنده ؛ النگواي رديف به هردو دست؛ انگلشتر الماس ؛ پيرهن هاي مليله دوزي و اطلس ؛ چارقت ؛خاص ململ؛ و خير...!مث يه شازده خانم اومد و رفت مي كنه . راسي يادم رفت بگم ، همون اولام كه كار و بارشون تازه خوب شده بود ، بتول يه دختر برا مشهدي حسنه زاييده بود و بعدش ديگه اولادشون نشد.»

يك پك ديگر به قليان و بعد :

«مشهدي حسن رفيقشو رووونه كربلا كرد و از اين جا ليره ها و كله برهنه هارو لاي پالون قاطرا و توي دوشك كجاوه ها مي كرد و مي فرستاد براش. اونم اون جا مي فروخت و پولاشو برمي گردوند. خلاصه كارشون بالا گرفت. از سر تا ته محله رو خريدن . هرچي فقير مقير بود ، از خويش و قوم و ديگرون ، بهش يه خونه اي دادن و همم خيال كردن خدا باهاشون يار بوده و كارشون رو بالا برده . هيشكي هم سر از كارشون در نيآورد.خود مشهدي حسنم با بتول يه سال بار زيارتو بستن رفتن كربلا. من خوب يادمه داشاي محل براشون چووشي مي خوندن و چه قدر اهل محل براشون اسفند و كندردود كردن . نمي دونين ننه ! از اون جام رفتن مكه و بتول كه اول معلوم نبود كس و كارش چيه و آخرش كجا سربه نيست ميشه ، حالا زن حاجي محل ما شده بود ! خدا قسمت بنده هاش بكنه الهي!...من كه خيلي دلم تنگ شده . اي ...يه پامون لب قبره ،يه پامون لب بون زندگي. امروز بريم ، فردا بريم ؛ اما هنوز كه هنوزه اين آرزو تو دلم مونده كه اقلا منم اون قبر شيش گوشه رو بغل بگيرم ...اي خدا! از دستگاتكه كم نميشه...اي عزيز زهرا!...»

خاله گريه اش گرفته بود . شنوندگان همه دهانشان باز مانده بود. نمي دانستند گريه كنند يا نه .من حس مي كردم كه همه خيال مي كنند روضه خوان ، بالاي منبر ، روضه مي خواند. ولي خاله زود فهميد كه بي خود ديگران را متاثر ساخته است. با گوشه

http://ebookclub.blogfa.com

چارقد ململش ، چشم هايش را پاك كرد و يك پك محكم ديگر به قليان زد و ادامه داد :
«...زن حاجي ، يعني بتول ، بعد از اون دختر اوليش ،...كه حالا به چهارده سالگي رسيده بود و شيرين و ملوس شده بود و من خودم تو حموم ديده بودمش و آرزو مي كردم يه پسر جوون ديگه داشتم و تنگ بغلش مي انداختم ،...آره بعد از اون بتول انگار فهميده بود كه حاج حسن خيال زن ديگه اي رو داره.آخه خداييشو بخواي مردك بنده خدا نمي خاس با اين همه مال و مكنت ، اجاقش كور باشهو تخم و تركش قطع بشه .خود بتول هم حتمن از آقا شنيده بود كه پيغمبر خودش فرموده كه تا چارتا عقدي جايزه و صيغه ام كه خدا عالمه هر چي دلش خواست.واسه اين بود كه به دس و پا افتاد ف شايد بچش بشه و حاجي زن ديگه اي نگيره . آخه ننه شماها نمي دونين هوو چيه !من كه خدا نخاس سرم بيآد . اما راستش آدم چطو دلش ميآد شوورش بغل يه پتياره ديگه بخوابه؟ ديگه هرچي دعانويس بود ،ديد. هرچي سيد ولي ؛ كه لوحش تازه خواب نما شده بود ، نذر كرد؛ آش زن لابدين پخت ؛ شباي چهارشنبه گوش وايساد ؛ خلاصه هركاري كه مي دونست و اهل محل مي دونستن كرد ؛ ...تا آخرش نتيجه داد و خدا خواست و آبستن شد.زد و اين دفعه يه پسر كاكول زري زاييد...»
باز خاله ساكت شد و يكي دو پك به قليان زد و در حالي كه تنباكوي سر قليان ته كشيده بود و ذغال هاي آن سوخته بود و به جز جز افتاده بود ؛ معصومه سلطان ؛ قليان را با كراهت تمام ، از اين كه از شنيدن باقي حكايت محروم مي شود ؛ بيرون برد و ادامه داد :
«...آره ننه جون ؛ خدا نكنه روزگار برا آدم بد بياره .راس راسي مي تونه يه روزه يه خونمونو به باد بده و تموم رشته هاي آدمو پنبه كنه و آدمو خاكسر بشونه. آره جونم ، تازه حسين آقا ، پسر حاجي حسين ، به دنيا اومده بود كه بي چاره بدبخت خودش سل گرفت !نمي دونين،نمي دونين!ديگه هرچي داشت برا مرضش خرج كرد. از حكيم باشي هاي محل گذشت ، از خيابون هاي بالا و حتي از دربارم -دوكتوره -موكتوره-چيه؟نمي دونم -خلاصه ازهمونا آوردن.اما هيچ فايده نكرد.هردفعه فيزيتاي ، گرون گرون و نسخه هاي يكي يه تومن بود كه مي پيچيدن. اما كجا؟... وقتي كه خدا نخادش ،كي مي تونه آدمو جون بده؟آدمي كه بايس بميره ،بايس بميره ديگه! دست آخر كه حاجي همه دارايي و ملك و املاكشو خرج دوا درمون كرد،مرد! و بي چاره بتوله رو تا خرخرش تو قرض گذوشت .بتولم زودي دخترشو شوور داد. هر چي هم از بساط زندگي مونده بود ، جهاز كرد و بدرقه دخترش رووونه خونه شوور فرستاد.خونه نشيمنشم ، طلبكارا-اگرچه اون وختا بارحم تر بودن- ازش گرفتن. اونم بچشو سر راه گذوشت و خودشم رفت كه رفت...سربه نيس شد!اما يه دوسال بعد، دخترم -توعروسي يكي از هم مكتبياش-اونو ديده بود كه تو دسته اين رقاصا نيست كه تو عروسيا تيارت درميارن،...تو اونا ديده بود داره مي رقصه.»
خاله ساكت شد و همه را منتظر گذاشت. چند دقيقه اي در آن ميان جز بهت و سكوت و انتظار نبود . عاقبت خواهرم به صدا درآمد كه :
«خاله جان آخرش چطور شد؟»
خاله جواب داد:
«نمي دونم ننه . حالا لابد اونم يا مثه من پير شده و گوشش نمي شنوه ، و يا ديگه نمي دونم چطور شده . من چه مي دونم؟ شايدم خدا از سر تقصيراتش گذشته باشه. آره ننه جون!اگه مرده ، خدا بيامرزدش!و اگه نمرده ، خدا كنه دخترش به فكرش افتاده باشه و آخر عمري ضبط و ربطش كرده باشه!»

Arya_dajal@yahoo.com